

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Ideological

مسائل ایدئولوژیک

آزاد ل.

۱۱ مارچ ۲۰۱۳

افسانه های قرآنی بخش هشتم

با مذهب با آسانی میتوان مردم را فریب داد ولی از فریب در آوردن مردم به وسیله مذهب کاری بس مشکل است

پیریل

به ادامه سوره یوسف

و یقیناً پادشاه آخرت برای کسانی که ایمان آوردند و پر هیزگاری نکردند. و (چون سر زمین کنعان خشک سالی گرفت) برادران یوسف (برای تهیه گندم به مصر) آمدند. پس بر او وارد شدند آنگاه او آنان را شناخت در حالی که آنها او را نشناختند. پس چون بارهایشان را آماده کرد (به آنان) گفت: آن برادری که از پدرتان دارید (نوبت آینده) نزد من بیاورید. آیا نمی بینید که من پیمان را تمام می دهم؟ و من بهترین میزبان هستم. پس اگر او را نزد من بیاورید نه پیمانه ای نزد من خواهید داشت و نه به من نزدیک شوید. گفتند: ما در (بارۀ) او با پدرش با اصرار گفت و گو خواهیم کرد و مسلماً این کار را می کنیم. و (یوسف) به غلامانش (تقریباً تعداد زیاد از پیامبران غلام و کنیز داشتند) گفت: سرمایه شان را در بارهایشان بگذارید شاید هنگامی که به سوی خانواده خود باز گشتند آنها را بشناسند. شاید باز آیند. پس چون به سوی پدرشان باز گشتند گفتند: ای پدر ما! پیمانه (غله) از ما باز داشته شده است پس برادرمان (بنیامین) با ما بفرست تا سهمی (از غله) بگیریم و بیگمان ما نگهبان او خواهیم بود. (یعقوب) گفت آیا شما را بر او امین دانم همانگونه که پیش از این به برادرش (یوسف) امین داشتم پس خداوند بهترین نگهبان است و او مهربانترین مهربانان است. و چون بار خود را گشودند سرمایه شان یافتند که به آنها باز گردانده شده است. گفتند: ای پدر ما! (ما دیگر) چه می خواهیم؟ این سرمایه ما است که بر ما باز گشتانده شده است. (پس او را با ما بفرست) و برای خانواده خود آذوقه می آوریم و برادرمان را حفظ می کنیم و یک بار شتر افزون خواهیم آورد این پیمانه (برای عزیز مصر) کار آسانی است. (یعقوب) گفت: هرگز او را با شما نمی فرستم تا آن که بنام خدا به من پیمان دهید که حتماً او را به نزد من باز خواهید آورد مگر این که قدرت از شما گرفته شود (و خود گرفتار آئید) پس چون (تعهد و) پیمان استوار به او دادند (یعقوب) گفت: خداوند به آنچه می گویم نگهبان است. و (همچنین به آنها) گفت:

ای پسران من! از یک در وارد نشوید بلکه از درهای متفرق داخل شوید و (من) نمی توانم چیزی از (قضای) خداوند (که مقرر کرده است) از شما دفع کنم. حکم تنها از آن خداست. بر او توکل کرده ام و (همه) متوکلان بر او توکل کنند. (اگر نمیتوانستی قضا و قدر الهی را تغیر دهی پس چرا توصیه نمودی از درهای مختلف وارد شوند؟؟) و چون به همان گو نه که پدرشان به آنها دستور داده بود داخل شدند (این کار) نمیتوانست چیزی از (قضای) خداوند

را از آنان دفع کند جز حاجت (و خواهشی) در دل یعقوب که آن بر آورده شد و بیگمان او علمی داشت که ما به او آموخته بودیم (این چگونه علمی بود که او از تو کل دور شود در تقدیر تدبیر نمود ؟؟) و لیکن بیشتر مردم نمیدانند . و چون (برادران) بر یوسف وارد شدند برادرش (بنیامین) را نزد خود جای داد (او گفت) : بدون شک من برادر تو (یوسف) هستم . پس از آنچه آن‌ها انجام میدادند اندوهگین مباش . پس هنگامی که بار های آن‌ها مهیا کرد جام (آبخوری پادشاه) را در بار برادرش گذاشت سپس ندا دهنده ای ندا داد : ای کاروانیان ! بدون شک شما دزد هستید . به طرف آن‌ها رو کرده و گفتند : چه چیز گم کرده اید ؟؟ گفتند : پیمانه ای پادشاه را گم کرده ایم . و هر کس آن را بیاورد یک بار شتر (جایزه) دارد من ضامن این (وعده) هستم . گفتند : به خداوند سوگند شما می دانید که ما نیامده ایم تا در این سر زمین فساد کنیم و ما (هرگز) دزد نبوده ایم . (آنها) گفتند : پس اگر دروغگو باشید کیفرش چیست ؟ گفتند : کیفر کسی که (آن پیمانه) در بارش پیدا شود پس خودش کیفر آن خواهد بود (که برده ای شما خواهد بود) ما این‌گونه ستمگاران را کیفر می دهیم پس شروع به (جستجوی) بار های آن‌ها پیش از بار برادرش پرداخت . آنگاه آن را از بار برادرش بیرون آورد این‌گونه برای یوسف چاره اندیشی کردیم (**خداوند مهربان دیگر هدایت نمی دهد و امر نمی کند فقط برای بندگانش برای نجات از مشکلات شان چاره اندیشی می کند ؟؟**) (او (هرگز) نمیتوانست در آئین پادشاه برادرش را بگیرد مگر آنکه خدا بخواهد . در جات هر کس را که بخواهیم بالا می بریم و بالا تر از هر صاحب علمی دانا تری است . برادران گفتند : اگر او دزدی کرده است (تعجب ندارد) برادرش (نیز) پیش ازین دزدی کرده بود . پس یوسف آن (سخن) را در دل خود پنهان داشت و برای آن‌ها آشکار نکرد (در دل خود) گفت : شما از نظر منزلت بدترین (مردم) هستید و خداوند به آنچه توصیف می کنید آگاه تر است . گفتند : ای عزیز ! (**اینجا به یوسف عزیز خطاب می شود !!؟؟**) همانا او پدر پیری دارد (که از دوری او سخت ناراحت می شود) لذا یکی از ما را به جای او بگیر . بی گمان ما تو را از نیکو کاران می بینیم . (یوسف) گفت : پناه بر خدا ! که ما جز آن کسی که کالای مان را نزد او یافته ایم (دیگری را) بگیریم . بی گمان در آن صورت ستم کار خواهیم بود . پس چون (برادران) از او نا امید شدند نجوا کنان به گوشه ای رفتند (برادر) بزرگ شان گفت : آیا نمی دانید که پدرتان از شما به نام خدا پیمان (استوار) گرفته است و پیش از این (نیز) در باره یوسف کوتاهی کرده اید . پس من هرگز از این سر زمین (مصر) بیرون نمی شوم تا پدرم به من اجازه دهد یا خداوند در باره من دوری کند و او بهترین داوران است . (شما) به سوی پدرتان باز گردید و بگوئید : ای پدر جان ! بیگمان پسر دزدی کرد و ما جز به آنچه می دانستیم گواهی ندادیم و ما از غیب آگاه نبودیم . و از (مردم) شهری که در آن بودیم و از کاروانی که در آن بودیم بپرس . و بدون شک ما راست گو هستیم (یعقوب) گفت : (حقیقت چنین نیست) بلکه (هوای) نفس شما کاری (ناشایست) را برای شما آراسته است . پس (کار من) صبر جمیل است امید است خداوند همه آن‌ها را به من باز گرداند بیگمان او دانای حکیم است . و از آن‌ها رو بر گرداند و گفت : افسوس بر یوسف و چشمان او از اندوه سفید شد . (**این همان پیامبری است که با خدا پهلوانی کرد و خداوند نتوانست او را خواباند و خداوند هم نمی دانست نام او چیست ؟؟ کنون بیچاره و زار شده و کور گردید ؟؟!!**) در حالی که (سرشار از غم بود) اندوه خود را فرو می برد . گفتند : به خدا سوگند . پیوسته یوسف را یاد می کنی تا آن که سخت بیمار گردی یا بمیری . (یعقوب) گفت : من شرح غم و پریشانی خود را تنها به خدا می گویم (و به سوی او شکایت میبرم) و از (سوی) خدا چیز هائی می دانم که شما نمی دانید . ای پسران من بروید و از یوسف و برادرش جستجو کنید و از رحمت خدا نا امید نشوید چرا که جز گروه کافران کسی از رحمت خدا نا امید نمی شود . پس چون (به مصر رفتند و) بر او (یوسف) وارد شدند گفتند : ای عزیز ! به ما و خاندان ما سختی (و ناراحتی) رسیده است و (اینک) کالای ناچیز (و اندکی) با خود آورده ایم . پس پیمانه را برای ما کامل کن و بر ما صدقه (و بخشش) کن بیگمان خداوند بخشنندگان را پاداش می دهد . (یوسف) گفت : آیا دانستید با یوسف چه کردید هنگامی که

نادان بودید؟؟ (برادران گفتند: آیا به راستی تو همان یوسفی؟ (یوسف) گفت: (آری) من یوسفم و این برادر من است یقیناً خداوند به ما منت گذاشت همانا هر کس پرهیزگاری کند و صبر نماید خداوند پاداش نیکو کاران را ضایع نمی کند.. (برادران) گفتند: به خدا سو گند یقیناً خداوند تو را بر ما برتری داده و حقا ما خطا کار بوده ایم. (یوسف) گفت: امروز هیچ سر زنتی بر شما نیست. خداوند شما را می آمرزد. و او مهر بانترین مهربانان است. این پیراهن مرا ببرید و بر چهره پدرم ببندازید تا بینا گردد و همه خانواده خود را نزد من بیاورید. و چون کار وان (از سر زمین مصر) جدا شد (و حرکت کرد) پدر شان (به اطرافیان) گفت: من بوی یوسف را می یابم. اگر مرا به کم عقلی نسبت ندهید. (آنها) گفتند: به خدا سو گند. بیگمان تو در همان اشتباه دیرینه ات هستی. پس چون بشارت دهنده آمد و آن (پیراهن) را بر چهره او افگند ناگهان بینا شد گفت: آیا به شما نگفتم که من از (سوی) خدا چیز های می دانم که شما نمی دانید؟ گفتند: ای پدر (جان) ما! برای ما (در باره) گناهانمان آمرزش بخواه. بیگمان ما خطا کار بودیم. (یعقوب) گفت: به زودی برای شما از پروردگار آمرزش می طلبم. بدون شک او آمر زنده مهربان است. پس چون بر یوسف وارد شدند او پدر و مادرش را (در آغوش گرفت و) نزد خود جای داد و گفت: (همگی) به مصر در آئید اگر خدا بخواهد در امن (و امان) خواهید بود. و پدر و مادر خود را بر تخت نشاند و (همگی) برای او به سجده افتادند و (یوسف) گفت: ای پدر جان! این تعبیر خوابم است که از پیش دیده بودم. پروردگارم آن را راست گرداند (و تحقق بخشید) یقیناً به من نیکی کرد هنگامی که مرا از زندان بیرون آورد و شما را از آن بیابان (باینجا) آورد بعد از این که شیطان میان من و برادرانم (فتنه و) فساد کرد (و در آخر همه کار ها به گردن شیطان بیچاره افتاد؟؟) بی گمان پروردگارم به آنچه که می خواهد (تدبیر) کند باریک بین است. همانا او دانای حکیم است پروردگارا! (بهره عظیمی) از فرمان روائی به من عطا کردی و از علم (تاویل احادیث) = تعبیر خوابها به من آموختی (و این بزرگترین علم پیامبری بود که خداوند به او اعطا فرمود یعنی تعبیر خواب !!؟) پدیدآورنده آسمانها و زمین توئی کار ساز من در دنیا و آخرت. من را مسلمان بمیران و به شایستگی ملحق فرما. (ای پیامبر) این از خبر های غیب است که به تو وحی می کنیم و هنگامیکه (برادران یوسف) بد اندیشی می کردند و تصمیم (قطعی) گرفتند تو نزد آنها نبود. (ای خدای دانا و حکیم!! او آنجا نبود اما کسی فراموش نموده که این داستانها از زبان خودت در تورات نوشته شده و زبان به زبان و نسل به نسل منتقل شده است. پس نمی تواند اسرار غیب باشد چون قبل از این افسانه ها و اسرار غیب گفته شده است و محمد نمی تواند اولین کسی باشد که این افسانه به نام اسرار غیب بر او از زبان جبرئیل گفته می شود!!؟؟) و بیشتر مردم و اگر چه (بر ایمان شان) حرص ورزی مؤمن نخواهند بود. و تو بر این (دعوت) از آنها پاداشی نمی طلبی آن جز بندی برای جهانیان نیست. و چه بسا نشانه ای در آسمانها و زمین وجود دارد که آنها از کنارش میگذرند و از آن روی میگردانند. و بیشتر آنها به خداوند ایمان نمی آورند مگر این که آنان (به نوعی) مشرک اند. آیا ایمن هستند از این که عذاب فرا گیری از سوی خدا به سراغ آنها بیاید یا ناگهان قیامتی به سراغ شان آید در حالی که آنان بی خبر اند. (ای پیامبر) بگو این راه من است. من با بصیرت (کامل) به سوی خدا دعوت می کنم و کسانی که از من پیروی کردند (نیز چنین می کنند) و خداوند پاک و منزّه است و من از مشرکان نیستم. و ما پیش از تو نفرستادیم جز مردی از اهل قریه ها که به آنها وحی می کردیم آیا (مشرکان) در زمین سیر نکردند تا ببینند عاقبت کسانی که پیش از آنها بودند چگونه بود؟ و یقیناً سرای آخرت برای کسانی که پرهیز گاری کردند بهتر است آیا نمی اندیشید؟ (کافران پیوسته به انکار خود ادامه دادند) تا آنگاه که پیامبران (از قوم شان) نا امید شدند و (مردم) پنداشتند که به آنها دروغ گفته شده است (درین هنگام) یاری ما به سراغ شان آمد پس هر کسی را که خواستیم نجات یافت و عذاب ما از قوم گنہکار باز نخواهد گشت. یقیناً در داستانهای شان عبرتی برای خرد مندان است این (قرآن) سخنی نبود که (دروغ) بافته شود بلکه تصدیق کننده کتا بهائی است که پیش از آن

است و بیان کننده (و شرح) هر چیز است و هدایت و رحمت برای گروهی است که ایمان می‌آورند (بد بختی هم همین است که آن کتاب‌ها را به صد ها هزار انسان به شمول بنده قبلاً خوانده‌ایم و آموخته ایم آنچه را باید آموخت .)

بلی این بود شرح داستان و افسانه گفتن خداوند در چوکات بندی سوره یوسف در قرآن.

همین افسانه را مفسرین داستانها یا به اصطلاح عام چک چکی های اعراب در رساله ها و کتاب های متنوع به اشکال مختلف و کم و زیادی هائی در محتوی و ظاهر داستان به مسلمان بی‌خبر تشریح داشته‌اند . ورنه در اصل این افسانه همان داستانی است که در سفر پیدایش کتاب عهد عتیق با ریزه کاری های الهی درج شده است . بدین ملحوظ گفتن این افسانه را از طرف خدا برای محمد نمی توان از جمله اسرار غیبی و نا گفته شده دانست این که محمد چنین فکر می کرده مسأله جدا است

از جمله کسانی که خود را به این داستان چسپانیده و یاهم (**خدائی خدمتگاران**) بنا بر عواملی آن‌ها خواسته اند از جمله داستان سرایان مقدس باشند یکی هم مالک بن زعر از او لاده امعل است که در کودکی خواب دیده که آفتابی از زمین کنعان بر او تابش می کند و او را در آغوش میگیرد . بعد ها او در سفر شام به زمین کنعان رسید گاهی به آسمان و گاهی به زمین مینگریست و در انتظار یک حادثه‌ای بود و که هاتفی بر او گفت بین تو و آنچه منتظری پنجاه سال فاصله است . مالک هر سال دو بار برای تجارت از مصر به شام می‌آمد پنجاه سال از این واقعه گذشت که نا گهان بر سر این چاه رسید و غلامی مانند خورشید بیرون آمد و او را بشارت داده گفت پنجاه سال در انتظار او بودم ؟؟! و خداوند مالک بن زعر را به یوسف بشارت داد قبالة یوسف را مالک از برادران یوسف گرفت و او رسماً و قانونی برده مالک شد (**در اینجا خداوند اعتراضی علیه بردگی ندارد**) . و مالک او را به مصر برد و روز عاشورا او را شست و شو داده و بیاراست و داخل مصر شدند نور یوسف تمام مصر را روشن کرد ریان پادشاه مصر گفت : هیچکس به زیبایی این غلام نیست . دختران مصر صف بسته بودند

غزالی مینوسد : بیست و پنج هزار نفر بر ای دین یوسف بیرون شهر آمدند و پنجهزار نفر از دین جمال زیبای یوسف از پا درآمدند و **۳۶۰ زن از دین او مردند ؟**

در مصر پادشاهان زیاد بود که همه پادشاهان زیر نظر پادشاه اصلی (ریان) بودند . ۳۶۰ پادشاه در مصر بود که زیر نظر عزیز مصر می زیستند . مالک اعلام نمود که روز دو شنبه مردم بیایند و یوسف را ببینند و بخرند !!؟ روز موعود چنان مردم به تماشای یوسف شدند و چنان از دحامی شد **که چهل نفر از زن و مرد زیر پای چهار پایان هلاک شدند** و از دین یوسف طاقت و توان از دست دادند و از خود بیخود شدند تا زیر دست و پای رفتند . زنی از میان جمعیت صدا زد : من او را میخرم او را به هم وزنش می خرم مقابل وزنش مشک، طلا، نقره، کافور، جواهر و مروارید می دهم که قیمت آن‌ها معادل است با خراج مصر !! مالک گفت: به این قیمت نمی دهم . پادشاهان از بهای او عاجز شدند . خبر به عزیز مصر رسید که به چنین قیمت می خردند و مالک نمی دهد . عزیز مصر (**فهمیده نمی شود که این عزیز مصر همان ریان پادشاه مصر است یا یکی از جمله آن ۳۶۰ پادشاه ؟؟**) سوار شد و آن غرفه که یوسف را نهاده بودند بیرون شهر بود رفت و نظرش بر جمال یوسف افتاد. گفت این غلام را من می خرم به هم سنگ وی (طلا و مشک کافور و عنبر و پنجصد غلام مصری و پنجصد کنیز ماهروی و پنجصد غلام گرجی و پنجصد خروار خر ما و پنجصد حاجت نیز از مالک روا کنم) مالک راضی شد و یوسف را به عزیز مصر فروخت . ولی مالک از آن همه فقط هفده در هم گرفت (**ارزش برده ؟؟**) که پول او را داده بود و بقیه را دوباره به عزیز مصر بخشید . عزیز مصر به زنش گفت : ما اولاد نداریم او را به مثابه فرزندی گیریم. پادشاه مصر اولاد نداشت زن او بنام زلیخا در تربیت او همت گماشت تا به حد بلوغ رسید و بقیه ماجرا (**آیا امکان پذیر است طفلی را مثل فرزند از کوچکی بزرگ نمائی و بعداً توقع جنسی از آن داشته باشی ؟؟ از اعراب دم بریده شک نیست !**) همان داستان با تغییر

ابن عباس می گوید : یوسف در چهار جای خود را ملامت کرد یکی آنکه ه چهره خود را به جای آئینه در آب دید گفت : اگر من بنده بودم بهای من زیاد بود.

باز هم حضرت عباس می گوید : زلیخا هفت قفل بر هفت در زده بود تا کام دل از یوسف بگیرد و یوسف هم باللهام حق هفت گره بر بند شلوار خود زده بود و چون با او در آویخت گفت : ای یوسف! من این زحمات برای تو کشیدم اگر از معصیت هم بترسی من تمام دارائی خود را در اختیار تو می گذارم که **کفاره این گناه دهی . و خدا از تو خوشنود** شود . (**این است وسیله خوشنودی خدا !!؟؟**) گره اول گشود و او را با بیانی می فریفت که دید بر دیوار نوشته شد (می دانم چی می کنی) یوسف خود را از دست زلیخا می کشید و زلیخا با هزار زحمت او را در آغوش می گرفت و با سحر و افسون گره دوم را گشود . آوازی شنید (هیچ کاری نیست مرتکب شود مگر آن که من ناظر و شاهد آن هستم) زلیخا گره سوم را گشود در حالی که قلبش از عشق او می طپید آوازی شنید دیوار شکافته شد و سور یعقوب را بدید انگشت بدنمان گزیدن گرفت و گفت : فرزندان پیامبر و زنا ؟ (**اما خود پیامبر مثل محمد آزاد است !!**) یوسف سخت خود را از دست زلیخا تکان داده به زمین زد و بلرزید . زلیخا او را در بغل گرفت تسلیت میداد و دلجوئی میکرد و از محبت او در میان نهاد اسرار شفقت بیان میکرد تا با هر حالی بود گره چهارم گشود آوازی شنید : آیا میدانی هر کی باشی و هر کار میکنی می بینم . باز نتوانست از چنگ او بگریزد . زلیخا در فعالیت بود تا بند ششم را گشود . (**معلوم نشد با دست یا با دندان ؟؟**) حق تعالی جبرئیل را فرستاد بانک بر آورد یوسف بیفتاد و نیروی مردی او ناتوان شد (**به این می گویند بزن بهادر !! و شاید هم زلیخا بد قیافه بود؟؟**) باز بر خاست و او اطراف حجره می گشت راهی فرار پیدا کند پرده ای آویخته دید به زلیخا گفت این پرده برای چیست ؟ (**در فکر پرده بود نه بند شلوارش ؟**) زلیخا گفت بتی دارم که از او شرم می کنم در مقابل او معاشقه کنم . یوسف گفت : تو از بت خود که نمی بیند و نمی شنود شرم می کنی و من از خدای خود که همه جا را می بیند و همه صدا ها را میشنود و همه حرکات ما را ملاحظه میکند نترسم این بگفت و از دست زلیخا بجست تا به در هفتم رسید . یوسف دست برد در را بگشاید دید عزیز پشت در ایستاده است گفت این چه حالت است ؟ زلیخا موهایش پریشان و صورتش از عشق گلگون و پیراهنش گشوده در حال وحشت زده است عزیز از یوسف پرسید : ای غلام تو را به مبلغ خریدم و تو را عزیز داشتم جزای محبت من همین است که نسبت به ناموس من نظر خیانت ورزی ؟ یوسف سر به زیر انداخت و خجل شده گفت : من نظر سوئی نداشته ام . او مرا به خویشتن خواند فرمان وی نبردم . عزیز گفت : هر دو دعوی می کنید که دیگری آغاز کرده زلیخا دويد بتی که داشت آورد دست روی آن نهاد که به حق این بت او به من در آویخته است . کودکی که خواهر زاده زلیخا بود و در آن خانه در گوشه ای خفته بود آن طفل هفت روزه بود به صدا در آمد (**بین کرامات را ! خیلی از مردمان ما هستند که تا هفتاد و بابالتر و حتی تا وقت مردن هم حرف نمی زنند و یا نمی دانند چی بگویند و حتی نمی توانند بشنوند !!؟؟**) و گفت : پیراهن یوسف را ببینید اگر از جلو پاره شده است مقصر یوسف است و اگر از عقب پاره شده مقصر زلیخا است . عزیز این برهان را قبول و به زلیخا گفت : **این مکر شما زنان است** . عزیز بر زلیخا بر آشفست او را تا چهل روز به مهجوریت و دوری ادب کرد (**بهتر بین عدالت دینی**) بلی خلاصه این که یوسف پیامبر پس از سی سال محرومیت و مهجوریت، فراق و سختی چاه ، بند ، زندانی، غلامی ، بردگی به مقام وزارت مصر رسید

در مصر قحطی آمد مردم می آمدند و از یوسف گندم می گرفتند و می رفتند همه کس هر چی داشتند به یوسف می دادند و گندم می گرفتند و در همین سال اول قحطی عزیز مصر مرد و زلیخا از فشار زندگی به گرسنگی افتاد و یوسف عزیز مصر شد . (**می دانم چرا به یوسف و دیگر پادشاهان مصر عزیز می گفتند در حالی که نظر به نوشته تورات و قرآن پادشاهان مصر آنوقت را فرعون می نامیدند . روی این حساب یوسف هم شد یکی از فراعنه مصر**) در سال ششم

قحطی زلیخا با آن ثروت و عظمت محتاج نان شد و خود را به یوسف فروخت و گندم گرفت و یوسف شنید زلیخا به عسرت افتاده صد هزار در هم برای او فرستاد.

زلیخا بر سر راه مصر خانه‌ای ساخت و مسکن کرد و خود را ملامت می نمود و می گریست . جبرئیل بر یوسف نازل شد گفت ای یوسف : **خدایت سلامت می رساند میفرماید** : اگر زلیخا ترا خرید امروز ما هم چنان کردیم که تو اهل مصر را بخری . (فکر میکنم این یک نوع خود نمائی و اظهار قدرت در مقابل بنده ها است) اگر برادر های تو ترا در چاه چهل متری عمیق انداختند من اکنون ترا بر تخت چهل متری رفیع مستقر گردانیدم اگر برادران تو ترا به بندگی فروختند من ترا به شاهی رساندم . یوسف پرسید : این جزای دنیا است . جزای آخرت چه می باشد ؟ جبرئیل گفت : (به عربی چیزی گفته که متأسفانه بنده آنرا نتوانستم بخوانم)

جبرئیل نازل شد و گفت : **خدایت سلامت می رساند و می فرماید** ما قادریم **اهل مصر را بدون طعام و غذا و شراب سیر کنیم** . اما می خواهیم قحطی بدیدار تو بگذرد و مردم بدیدن تو سیر شوند . یوسف نقاب بر رو افکند همه مردم را خبر کرد گفت : به جمال من دیدن کنید تا رفع گرسنگی و قحطی شما بشود یکشنبه روز به دیدار یوسف گرسنگی و قحطی را فرا موش می کردند باز فردا میشد یوسف به مظلومان، خرد سالان و سالخوردگان، ناتوانان و بینوایان و مستمندان و مفلو جین از روی عدل و انصاف گندم می داد.

ادامه دارد